

وحش‌تکده‌یی که سوسیالیستی‌اش خوانده بودند

نمی‌کند. به عنوان نمونه آرتور کوستلر که از رهبران حزب کمونیست مجارستان و از فعالان کمیترین بود و در جریان شرکت در جنگ داخلی و ضدفاشیستی اسپانیا دستگیر شده بود، از سال ۱۹۴۰ به انگلستان مهاجرت کرد و یک نویسنده مشهور شد. او با انتشار کتاب معروف «تاریکی در وسط روز» (۱۹۴۰) تحول فکری و روحی خود از کمونیسم به دموکراسی را شرح داد. وی پرخواننده‌ترین نویسنده دوران جنگ سرد نیز در غرب لقب یافت. او در کتاب مشهور خود علاوه بر شرح تجارب فردی خود همچون یک بلشویک قدیمی به سرنوشت چند بلشویک روسی از جمله «کمیساریا روباشوف» پرداخت که به عنوان عنصر «ضدانقلابی» از سوی حکومت شوروی اعدام شد. آرتور کوستلر تصفیه حساب با گذشته کمونیستی خود را در چند اثر ماندگار دیگر ادامه داد که در میان آنها «یاگین و کمیساریا» (۱۹۴۵) از شهرت زیادی برخوردار شد. در اواخر دهه ۳۰ قرن ۲۰ چشم بسیاری از روشنفکران غرب به سرکوب و کشتار وحشیانه حکومت بلشویکی گشوده شد که موج تازه‌یی از توهم زدایی را در پی داشت. بسیاری از روشنفکران و نویسندگان چپ‌گرا به انتقاد از سوسیالیسم روسی برخاستند و اکثر آنها به مواضع دموکراتیک روی آوردند. برخی نیز مانند جرج اورول خود را سوسیالیست آزاد و مستقل از کمونیسم نام نهادند. وی اعلام کرد: «بدترین تبلیغ برای سوسیالیسم رواج دگماتیسم است. این درست همان کاری است که مسیحیان متعصب نسبت به تبلیغ دین می‌کنند.» هم‌زمان در آخرین سال دهه ۳۰ سیل اخبار و گزارشات تراژیک دائمی از سرکوب و کشتار رژیم استالینی در کشوری که «مهد آزادی و سوسیالیسم» خوانده می‌شد، ضربه‌های پی‌درپی ایدئولوژیک و روانی مهلکی بر هواداران جنبش چپ در سراسر اروپا وارد کرد. سیل توقف‌ناپذیر تصفیه‌های استالینی که روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان شوروی قربانیان اصلی آن بودند، حکومت سوسیالیستی را در میان روشنفکران غرب به سرایی ترسناک تبدیل کرد. بسیاری از متفکران و روشنفکران غرب شروع به مقایسه میان هیتلر، موسولینی و استالین و روش‌های دیکتاتورمآبانه آنها علیه دگراندیشان کردند. به ویژه پس از اعضای قرارداد مشترک میان استالین و آلمان نازی در پاییز سال ۱۹۳۹ بقایای هرگونه خوش‌بینی نسبت به سوسیالیسم شوروی زیر سوال رفت. در غرب صدها کتاب و هزاران مقاله، سند تاریخی، و باز صدها فیلم مستند ساخته شده است. اما در ایران مساله فرق می‌کند. شاید یکی از علت‌های اساسی تداوم توهمات گذشته، نفوذ ریشه‌دار تفکر لنینیسم در بین روشنفکران مذهبی و غیرمذهبی است. این امر به علت عدم بازیابی تجارب دردناک نسل‌های گذشته سیاسی ایران و به خصوص در بسته بودن فضای سیاسی است که می‌تواند بازتولید همان تفکرات ریشه‌دار اما فاجعه‌بار گذشته باشد.

باید به یاد داشت که در اکثر کشورهای غربی تحقق پارلمانتاریسم، حق رای همگانی و نظام چندحزبی که خود موضوع مهم پیکار مشترک لیبرال‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها بود، تأثیر مهمی در افزایش نفوذ اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه در برابر اندیشه‌های انقلابی در جنبش کارگری داشت. لذا جنبش‌های کارگری که حول خواست‌های مشخص رفاهی و اصلاحی در سازمان‌های وسیع سندیکایی متشکل می‌شدند، به‌طور عمده تحت تأثیر افکار و مدل سوسیال‌دموکراسی قرار داشتند. با این همه باید گفت چنین نیست که در ایران ما، علیه جنایت استالین هیچ‌گونه اقدامی صورت نگرفته است. خلیل ملکی اولین پرچمدار این مبارزه بود. پس از انقلاب نیز از دوران حزب توده در خارج از کشور حزب دموکراتیک مردم ایران شکل گرفت. این جریان قبل از فروپاشی شوروی با نظریه‌های متداول در جنبش جهانی کمونیستی، از جمله انترناسیونالیسم پرولتری و لنینیسم در رساله‌ها و اسناد معتبر مرزبندی کرد. و به مرور به یک جریان آزادیخواه و عدالت‌جو، اصلاح‌طلب و معتقد به تغییر تحول آرام، تحول یافت. در یک کلام چکیده این تلاش در اسناد کنگره چهارم حزب دموکراتیک مردم ایران منتشر شد.

در این پیکار فکری بی‌انصافی است نقش کلیدی آقای بابک امیرخسروی را یادآوری نکرد.

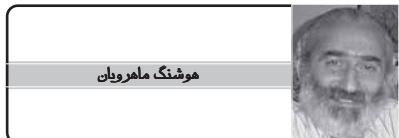


بسیاری گریختند. فرخ هم به آنجا گریخت. سلامت هم به آنجا گریخت. به سلامت گفته بودند برادران بزرگ تر فقط توده‌یی‌ها و اکثریتی‌ها را رفقای کوچک‌تر می‌دانند. تو برو و ثابت کن ما هم در خدمت حاضریم، برو و تقاضا کن. به «کاگ‌ب» نزدیک شو. حتی اگر می‌توانی عضو شو و او هم کرد. اما بعد از چند ماه با چشمانی شگفت‌زده شاهد صحنه‌هایی شد که باورکردنی نبود. مردم، گروه انبوه مردم، مجسمه‌های رفیق لنین را پایین کشیدند. دشنام می‌دادند به سوسیالیستی که او سال‌ها سوسیالیسم موجودش خوانده بود. در مقابل منتقدان از آن دفاع کرده بود. در زندان سال‌ها سینه سپر کرده بود و در ضمن ستایش از «سیراماسترا» و عملیات فیدل کاسترو و چه گوارا و جانبداری از تئوری کانون سوسیالیسم موجود را هم به تبعیت از بیژن جزنی تایید کرده بود. اکنون با چشمانی پرز حیرت می‌دید که انبوه مردم مجسمه رفیق کبیرش را پایین می‌کشیدند.

شوروی سوسیالیستی که داشت قدم به دوران کمونیسم می‌گذاشت و استعمار انسان از انسان را به زباله‌دان تاریخ می‌فرستاد، این گونه به بنیانگذار و رهبر اکتبر اهانت می‌کرد. و شگفت آنکه از دوران شکست میرزا تا کودتای افسران خراسان و بعد ۲۸ مرداد و مهاجرت‌های پشت سر هم و اردوگاه سبیری و کشتار کمونیست‌های ایرانی هیچ فهمیده بود. آخر روشنفکری ایرانی در آن سال‌ها چه می‌کرد؟ آیا می‌توان فقط گفت توده‌یی‌ها خاک در چشمانمان می‌باشیدند و ما نمی‌دیدیم؟ آخر این چه روشنفکری بود؟

اتابک فتح‌الله‌زاده اما چنین نکرد. سلامت با اینکه جا خورد و بدجوری هم جا خورد، تا جایی که من می‌دانم چیزی از آن مهد سوسیالیسم نداشت. به ترجمه کردن مقالاتی پرداخت و تمام. اتابک فتح‌الله‌زاده اما اول کن قضیه نبود. خانه دایی یوسف را نوشت؛ در ماگادان کسی پیر نمی‌شود را. و اکنون کتاب اجاق سرد همسایه که همگی با همتی والا برای جست‌وجوی واقعیتی که توده‌یی‌ها سعی در پنهان‌کردنش داشتند. شگفت‌آور و در ضمن تحسین‌برانگیز است که بیایی و در اقصی نقاط ایران قربانیان اردوگاه‌های سبیری را بیایی، پای صحبت‌شان بنشیننی. گفته‌هایشان را از نوار پیاده کنی و دردی را که سال‌ها پنهان مانده بود، افشا کنی. این کوششی ستودنی است و واجب. واجب، چرا که هنوز که هنوز است دل‌باختگان اردوگاه همه این حرف‌ها را ساخته سازمان‌های آ‌ی‌آ و اینتلیجنس سرویس می‌دانند و همه را کذب محض می‌شمارند و باز می‌گویند قیادی «پدوفیل» شده بود. پیشه‌وری واقعاً در راندگی کشته شد و سلطان‌زاده از مزدوران تروتسکی بود که نوکر امپریالیست‌ها شده بود و باز خاک در چشم‌ها می‌پاشند ولی دیگر چشم‌ها بازت از آن شده است که خاکپاشی آنها اثری کند در دیدن وحشت‌تکده‌یی که سوسیالیستی‌اش خوانده بودند.

می‌شود. آن شعرهای قبل از مهاجرت که گفته‌ام سر سوزن ذوقی هم در آنها بود را می‌شد با چنین خزعبلاتی مقایسه کرد؟ توده‌یی‌ها خاک در چشمانت می‌باشیدند که نشنوی، که نبینی، که داوری نکنی. شوروی مهد سوسیالیسم بود. برادر بزرگ‌تر بود. مگر می‌شد انترناسیونالیسم را زیر سوال برد. بعد از استالین هم آرام آن شعرها را جمع می‌کردند و ندیده می‌گرفتند که چرا سروده شده است. و قیادی از شوروی به خاک ایران گریخت و اعدام شد. قیادی افسر شهربانی بود و عضو حزب توده. بعد از ترور شاه که رهبران حزب دستگیر شدند او طرح فرار رهبران را اجرا کرده و خود به شوروی گریخته بود. در آنجا به بهانه‌یی او را به سبیری برده بودند و کار اجباری. برگشته بود با بغضی در گلویش. نجمیه علوی از این بغض می‌گوید. نجمیه خواهر بزرگ علوی را می‌گویم. اما نجمیه علوی نمی‌گوید که چرا این بغض را نکوشید در غرب باز کند و به ایران آمد. آخر می‌دانست که غیابی به اعدام محکوم شده است. با اعدام که بغض باز نمی‌شد. در خاک می‌رفت و مدفون می‌شد. آنچنان نگفتند ولی پیچ می‌کردند یعنی که خاک در چشمان مان باز می‌شد و دلیل سرایش «سه‌تالین جان» لاهوتی روشن می‌شد. پیشه‌وری هم به بهانه‌یی در تصادف ساختگی کشته شد. او هم مجیزه‌گویی در حد لاهوتی را نیاموخته بود. کامبخش‌ها توانسته بودند و بسیاری نه. از همین رو بود که تمامی اعضای حزب کمونیست ایران و عدالتی‌ها که به شوروی گریخته بودند بدون استثنا کشته شدند و کسی نبود بگوید چرا؟ وقتی قیادی به ایران آمد و اعدام شد توده‌یی‌ها در ظاهر چیزی نگفتند ولی پیچ می‌کردند یعنی که خاک در چشمان مان می‌ریختند تا نگوییم چرا؟ می‌گفتند پدوفیل شده بود. وقتی می‌پرسیدی «پدوفیل» یعنی چه؟ می‌گفتند در خواب‌گاه حرکات ناپسند داشت. وقتی می‌پرسیدی یعنی چه؟ می‌گفتند شاهدباز شده بود و وقتی زیاد اصرار تو را می‌دیدند می‌گفتند به بچه‌ها نظر داشت. در خوابگاه. . . آنها برای اینکه به برادر بزرگ شک نکنی، به سوسیالیسم کبیر تردید راه ندهی، به راحتی به قیادی برجسب «پدوفیل» می‌زدند و شرم نمی‌کردند و همه این کارها را برای پیروزی سوسیالیسم بود که می‌کردند. نمی‌دانم. باید نشست و تحلیل کرد شرایطی را که این گونه پدیده‌ی مسخ‌شدگی را تولید می‌کند. به تحلیل آن نشست و فریب و دروغ ادامه یافت. هیچ کس هم نپرسید چرا لاهوتی این گونه به وصف «سه‌تالین» جان خود پرداخته است و چرا قیادی از مرز آمده است تا اعدام شود. پس جوانانی باز شیفته می‌شدند و باز مهاجرت و مهاجرت آنها شیفته بودند؛ شیفته دنیای نوبی که سوسیالیسم یعنی وعده آن را داده بود. برای این شیفتگی زندان می‌کشیدند. شلاق می‌خوردند. از مرز به آنجا می‌گریختند و باز نمی‌گفتند که چرا. اتابک فتح‌الله‌زاده هم به همان‌جا گریخت. آنچنان که



چهل و یکی دو سال پیش بود، سال‌های ۴۵ یا ۴۶. معمولاً جمعه یا اگر کوه نمی‌رفتم با یکی دو تن از دوستان به وکس (انجمن فرهنگی ایران و شوروی) می‌رفتم. در آنجا هم کتابخانه‌یی بود و هم گهگاه سخنرانی یا نمایش فیلمی. من از همان دوران تمایلی به سوسیالیسم نوع روسی و طرفدارانش در ایران نداشتم. با این همه می‌رفتم. می‌شد در کتابخانه کتابی از گورکی یا لنین و مارکس یافت و به امانت گرفت و خواند. آن روز جمعه بود هوا برفی و به کوه رفته بودم. به وکس رفته بودم و در کتابخانه آن در جست‌وجوی کتاب. چشمم به کتاب شعری خورد که شاعر آن لاهوتی بود. همان ابوالقاسم لاهوتی که در دهه ۲۰ با افسران خراسان به شوروی رفته بودند. شاعر بود و سر سوزن ذوقی هم داشت. با اینکه من شیفته شعر نیسمای بودم از شعرهای لاهوتی بدم نمی‌آمد. کتاب را به امانت گرفتم و آمدم خانه. کتاب چاپ شوروی بود و ظاهراً از انتشارات پروگرس. کتاب را باز کردم و چشمانم به شعری خورد در وصف استالین که با «استالین جان» شروع می‌شد. برای جور شدن وزن استالین شده بود «سه‌تالین» و مرتباً تکرار می‌شد. سه‌تالین جان به قربانه. . . نمی‌دانم چی. ولی از اندیشه و پایداری و غیره و غیره گرفته تا سیل و هیکل و همه چیزش را قربان رفته بود. و ناگاه واخوادم. آخر چه شده است که لاهوتی تا آن سر سوزن ذوق و با آن پایداری‌ها این گونه مجیزه‌گو و مدیحه‌سرا شده بود؛ مدیحه‌سرای که دست مدیحه‌سراهای کلی تاریخ شعر ایرانی را از پشت بسته بود. من نمی‌دانم آن غروری که لاهوتی را به مبارزه واداشته بود چه شده بود که بدین سان مجیزه می‌گفت. اکنون خوب فهمیده‌ام چرا؟ از جانش می‌ترسید. پس مجیزه می‌گفت و قربان و صدقه می‌رفت تا کشته نشود و به اردوگاه کار اجباری و سبیری نرود. پس فدای تار سیل‌های استالین می‌شد. شعر برای قد و قامت‌اش می‌گفت و حس شرم را هم در خود کشته بود. خوب می‌دانست که مارکس گفته است حس شرم حس انقلابی است. باعث تحول آدمی می‌شود. وقتی انسان از کرده و گفته و نوشته خود شرمگین می‌شود تحول در او آغاز می‌شود. ولی لاهوتی شرم نمی‌کرد. چرا؟ هراس از کشته شدن. هراس از مردن در سرمای سبیری آنچنان او را مسخ کرده بود که حس شرم به سراغش هم نمی‌آمد. یا اینکه واقعاً او شیفته استالین شده بود و از سر شیفتگی بود که چنین مسخره قربان و صدقه جزء جزء تن و بدن و افکار و اعمال استالین می‌رفت؟ اگر چنین هم باشد باید پرسید آخر ذهن دیالکتیکی و تفکر علمی و فلسفه علمی چه